

## طلب آموزش

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن [Sokhan.com](http://Sokhan.com)

باد سوزانی که میوزید ، خاک و شن داغ را مخلوط میکرد و بصورت مسافران میپاشید. آفتاب میسوزاند و میگذاخت. آهنگ یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گامهای شتران با آنها مرتب شده بود. گردن شترها لنگر برمیداشت، از پوزه اخم آلود و لوچه آویزان آنها پیدا بود که از سرنوشت خودشان ناراضی هستند. کارون خیلی آهسته در میان گرد و غبار از میان راه خاک آلود خاکستری رنگ میگذاشت و دور میشد. چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن زار بی آب و علف بود که تا چشم کار می کرد، روی هم موج میزد و بعضی جاها به شکل پشته های کوچک دو طرف جاده ممتد میشد. فرسنگها میگذاشت بدون اینکه یک درخت خرما این منظره را تغییر دهد، هر جا در چاله ای یک مشت آب گندیده بود ، دور آن خانواده ای تشکیل شده بود . هوا میسوزاند ، نفس آدم پس میرفت ، مثل اینکه وارد دالان جهنم شده باشند.

سی و شش روز بود که کاروان راه می پیمود، دهن ها همه خشک، تن ها رنجور، جیب ها تهی، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد.

ولی امروز وقتیکه سر دسته مکاریها روی " تپه سلام " رفت و از زوار انعام گرفت، گلدسته های طلائی نمایان گردید و همه مسافران صلوات فرستادند، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان دمیده شد.

خانم گلین و عزیز آقا با چادرهای عبائی بور خاک آلود از قزوین تا اینجا در کجاوه تکان میخوردند . هر روزی بنظرشان یکسال می آمد عزیز آقا خورد و خمیر شده بود ، اما با خودش میگفت : " خیلی خوبست ، چون برای زیارت میروم ."

عرب پا برهنه ای با صورت سیاه و چشمهای دریده و ریش کوسه زنجیر کلفت آهنین در دست داشت و به ران زخم قاطر میزد و گاهی بر میگشت و صورت زنها را یکی یکی برانداز میکرد.

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود، با حسین آقا ناپسری عزیز آقا در دولنگه کجاوه نشسته بودند و با دقت پولهایش را میشمرد.

خانم گلین رنگ پریده ، پرده میان کجاوه خودشان را پس زد سرش را تکان داد و به عزیز آقا که در لنگه دیگر نشسته بود گفت :

" از دور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد. بیچاره شاباجی قسمتش نبود ."

عزیز آقا که با دست خال کوبیده ، بادزن در دست ، خودش را باد میزد جواب داد :

" خدا بیامرز دوش ، هر چه باشد ثواب کار بود. اما چطور شد که افلیح شده بود ؟"

با شوهرش دعوا کرد، طلاق و طلاق کشی شد. بعد هم ترشی پیاز خورد، صبح از نصف تنه اش افلیح شد.

هر چه دوا درمان کردیم، خوب نشد. من با خودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد."

" لابد تکان راه برایش خوب نبوده ."

" اما روحش رفت به بهشت. آخر زوار همانوقت که نیت میکند و راه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده ."

" هر وقت این تابوتها را می بینم تنم میلرزد . نه ، من میخواهم که توی حرم بروم، درد دلم را با حضرت بکنم. بعد هم یک کفن برای خودم بخرم، آنوقت بمیرم."

" دیشب شاه باجی را خواب دیدم . دور از حالا ، شما هم بودید. در باغ سبز بزرگی گردش می کردیم. یک سید نورانی با شال سبز عبای سبز ، عمامه سبز ، قبای سبز نعلین سبز جلو ما آمد. گفت : خوش آمدید صفا آوردید. بعد با انگشتش یک عمارت سبز بزرگ را نشان داد و گفت : بروید خستگیتان را در بکنید. آنوقت از خواب پریدم ."

" خوشا به سعادتش !"

قافله با جنجال میرفت و چاووش آن جلو میخواند :

" هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله ،"

" هر که دارد سر همراهی ما بسم الله ."

دیگری جواب میداد :

" هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد ،"

باز اولی میخواند :

" چه کربلاست که آدم بهوش میآید ،"

هنوز ناله زینب بگوش میآید ."

دوباره دومی جواب میداد :

" چه کربلاست ، عزیزان خدا نصیب کند ،"

خدا مرا بفدای شه غریب کند"

چاووش اولی بیرقش را بحرکت می آورد و بفریاد بلند میخواند :

" بریده باد زبانی نکوید این کلمات !"

که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات

به یازده پسران علی ابوطالب

بماه عارض هریک جدا جدا صلوات"

و در آخر هر شعر تمام زوار دسته جمعی صلوات بلند میفرستادند.

گنبد طلائی باشکوهی با مناره های قشنگش پدیدار شد و گنبد آبی دیگری قرینه آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل وصله ناجور بود. نزدیک غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دو طرفش دیوارهای خرابه و دکانهای کوچک بود. در اینجا ازدحام مهیبی بر پا شد: عربهای پاچه ور مالیده ، صورتهای احمق فینه بسر، قیافه های آب زیر کاه عمامه ای با ریشها و ناخنهای حنا بسته و سرها تراشیده تسبیح میگردانیدند و با نعلین و عبا و زیر شلواری قدم میزدند. زبان فارسی حرف میزدند ، یا ترکی بلغور میکردند ، یا عربی از بیخ گلو و از توی روده هایشان در میآمد و در هوا غلغل میزد . زندهای عرب با صورتهای خال کوبیده چرک چشمهای واسوخته ، حلقه از پره بینی شان گذرانده بودند . یکی از آنها پستان سیاهش را تا نصفه در دهن بچه کثیفی که در بغلش بود فرو کرده بود .

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری میکرد :یکی نوحه میخواند ، یکی سینه میزد ، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرک میفروخت ، یکی جن میکرفت ، یکی دعا مینوشت ، یکی هم خانه کرایه میداد .

جهودهای قبا دراز از مسافران طلا و جواهر میخریدند.

جلو قهوه خانه ای عربی نشسته بود، انگشت در بینیش کرده بود و با دست دیگرش چرک لای انگشت‌های پایش را در می‌آورد و صورتش از مگس پوشیده شده بود و شپش از سرش بالا میرفت.

کاروان که ایستاد، مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند، کمک کردند، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردند. جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد. هر تکه از چیزهایشان به دست یکنفر بود و آنها را بخانه خودشان دعوت میکردند. ولی درین میان عزیز آقا گم شد. هر چه دنباش گشتند، از هر که پرسیدند بیفایده بود.

بالاخره، بعد از آنکه خانم گلین و حسین آقا و مشدی رمضان یک اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت رویه کرایه کردند، دوباره به جستجوی عزیز آقا رفتند. تمام شهر را زیر پا کردند. از کفشدار و از زیارتنامه خوانها یکی یکی سراغ عزیز آقا را به نام و نشانی گرفتند. اثری از او بدست نیامد. آخر وقت بود، صحن کمی خلوت شد. خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا میبوسد و فریاد میزند:

"یا امام حسین جونم، بدادم برس! سرازیری قبر، روز پنجاه هزار سال، وقتیکه همه چشمها میرود روی کاسه سرهاشان چه خاکی بصرم بریزم؟ بفریادم برس! بفریادم برس! توبه، توبه، غلط کردم، مرا ببخش!"

هرچه از او میپرسیدند مگر چه شده، جواب نمیداد. بالاخره پس از اصرار زیاد گفت:

"من یک کاری کرده ام، میترسم سیدالشهدا مرا نبخشند."

همین جمله را تکرار میکرد و سیل اشک از چشمانش سرازیر بود. خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت، جلو رفت. دست او را کشید برد در صحن و بکمک حسین آقا او را به خانه بردند، دورش جمع شدند. بعد از آنکه دو تا چائی شیرین باو دادند و یک قلیان برایش چاق کردند، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود تا سرگذشت خودش را نقل بکند. حسین آقا که از در بیرون رفت، عزیز آقا قلیان را جلو کشید و اینجور شروع کرد:

گلین خانم جونم، میدانی که وقتی من به خانه گدا علی خدا بیامرز رفتم، سه سال ما همچنین زندگی کردیم که سکینه سلطان سرکوب گدا علی را سر شوهرش میزد. گدا علی مرا می پرستید و روی سرش می گذاشت. ولی در این مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که شوهرم حاشاالله کشتیام شد که من بچه میخوام، هر شب تنگ دلم می نشست و میگفت: این بدبختی را چه بکنم؟ اجاقم کور است. من هر چه دوا و درمان کردم، دعا گرفتم، آخرش بچه ام نشد تا اینکه یکشب گدا علی پیش من گریه کرد و گفت: اگر تو رضایت بدهی، یک صیغه میگیرم، برای اینکه خدمت خانه را بکند و بعد از آنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم و تو بچه را وجه فرزندی بزرگ میکنی. من هم گول آن خدا بیامرز را خوردم و گفتم: چه عیبی دارد! خودم اینکار را بگردن میگیرم. فردای همانروز چادر کردم، رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری کردم. وقتیکه خدیجه وارد خانه مان شد، سر تا پایش را ارزن میریختی پائین نمیآمد، اگر دماغش را میگرفتی جونش در میرفت. خوب، من خانم خانه بودم، خدیجه هم کار میکرد، دیزی بار میگذاشت، خانم، یکماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکانید و شکمش گوشت نو بالا آورد. آنوقت زد و آبستن شد. خوب دیگر معلوم بود خدیجه پیازش کونه کرد. شوهرم همه حواسش پیش او بود. اگر چله زمستان آلبالو و یار میکرد، گدا علی از زیر سنگ هم شده بود برایش می‌آورد. من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز! هر شب که گدا علی خانه می‌آمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه میبرد و من هم از صدقه سر او زندگی میکردم. -خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی وارد خانه

ما شد، یک لنگه کفشش نوحه می خواند و یکیش سینه میزد، حالا به من تکبر میفروخت. آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده ام.

خانم، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو دروهمسایه با سیلی روی خود را سرخ نگه می داشتم. اما روزها که شوهرم خانه نبود، خدیجه را خوب می چراندم. خاک برایش خبر نبرد، پیش شوهرم به او بهتان میزد، میگفتم: سر پیری عاشق چشم وزغ شدی! تو اصلا بچه ات نمی شود. این تخم مول است. خدیجه از مشدی تقی قاشق تراش آبستن است خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش گدا علی برایم مایه می گرفت. چه درد سرتان بدهم؟ هر روز خانه مان الم شنکه ای بپا بود که نگو و نشنو. همه همسایه ها از دست داد و بیداد ما به عذاب آمده بودند. من دلم مثل سیر و سرکه میجوشد که مبادا بچه پسر باشد رفتم سر کتاب باز کردم جادو جنبل کردم خدا به دور، انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده بود، جادو بهش کارگر نمی شد. روز به روز گنده تر می شد تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خدیجه خانم زایید آنهم چه؟ یک پسر.

خانم، من تو خانه شوهرم شدم سکه یک پول! نمی دانم خدیجه مهره مار با خودش داشت یا چیز بخورد گدا علی داده بود. خانم جون، قربانتان همین زنیکه شرنده را که خودم رفتم از محله پنبه ریسه آوردم، دندانم را شمرده بود. روبروی شوهرم به من گفت: عزیز آقا، بی زحمت من دستم نمی رسد، کهنه های بچه را بشورید. این را که گفت من آتشی شدم روبروی گدا علی هر چه از دهنم در آمد به خودش و بچه اش گفتم، به گدا علی گفتم مرا طلاق بده، اما آن خدا بیامرز دستهای مرا ماچ می کرد، می گفت: چرا اینجور می کنی؟ می ترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. تو همین قدر بگذار بچه راه بیفتد آنوقت خدیجه را طلاق می دهم. اما دیگر از زور خیالات خواب و خوراک نداشتم تا اینکه خدایا توبه برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم یک روز همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد، من هم رفتم سر گهواره بچه سنجاق زیر گلویم را کشیدم. رویم را برگردانیدم و سنجاق را تا بیخ توی ملاح بچه فرو کردم. بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم. خانم این بچه دو شب و دو روز زبان به دهن نگرفت. هر فریادی که می زد بند دلم پاره می شد. هر چه برایش دعا گرفتند، دوا و درمان کردند بیخود بود روز دوم عصر مرد.

خوب پیدا بود، خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند، اما من مثل این بود که روی جگر آب خنک ریختند با خودم گفتم اقلا حسرت پسر به دلشان ماند! دو ماه از این بین گذشت، دوباره خدیجه آبستن شد. این دفعه نمی دانستم چه خاکی به سرم کنم. خانم، به همان شازده حسین قسم که از زور غصه دو ماه بیهوش و بی گوش ناخوش بستری شدم. سر نه ماه خدیجه یک پسر دیگر ترکمون زد و دوباره عزیز نازنین شد. گدا علی برای بچه جانم در می رفت خدا به قوم موسی دستغاله داده بود، به او هم یک پسر کاکل زری! دو روز خانه نشست و بچه قنادی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود و تماشا می کرد. باز همان آس و همان کاسه! خانم این دست خودم نبود نمی توانستم هوو و بچه اش را ببینم، یک روز خدیجه دستش بند بود ایز گم کردم، باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاح بچه فرو کردم. این بچه هم بعد از یک روز مرد. معلوم بود، باز شیون و واویلا راه افتاد. این دفعه نمی دانید چه حالی بودم از یک طرف قند توی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را به دل خدیجه گذاشتم، از طرف دیگر فکر می کردم که تا حالا دو تا خون کرده ام. برای بچه زبان گرفته بودم تو سر می زدم، گریه می کردم آنقدر گریه کردم که خدیجه و گدا علی دلشان به حال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه هوو را دوست داشته ام-اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم بود برای روز قیامت، فشار قبر. همان شب شوهرم به من گفت: پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم. می بینی که بچه هایم پا نمی گیرند و می میرند. سر چله نکشید که باز هم خدیجه آبستن شد و شوهرم برای اینکه بچه اش بماند نذر نیازی نبود که

نکرد. نذر کرد که اگر بچه دختر شد او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تا هفت سال نچیند، بعد به وزن آن طلا بگیرد و با بچه برود کربلا. سر هشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زایید اما این دفعه مثل چیزی که به دلش اثر کرده بود آنی از بچه منفک نمی شد. من هم دو دل بودم که سومی را هم بکشم یا اینکه کاری بکنم که گدا علی خدیجه را طلاق بدهد. اما همه اینها خیالات خام بود. خدیجه باز کیابیی خانه و کدبانو شده بود. با دمش گردو می شکست و هر دم توی دلم واسرنگ می رفت. به من فرمان می داد و بالای حرفش هم حرفی نبود. تا اینکه بچه چهارماهش تمام شد. هر شب و هر روز استخاره می کردم که بچه را بکشم یا نکشم. تا اینکه یک شب با خدیجه دعوی سختی کردم و با خود عهد کردم که سر حسین آقا را زیر آب بکنم. دو روز کشیک کشیدم روز دوم بود، خدیجه رفت از عطاری سر کوچه گل بنفشه بخرد. من دویدم توی اطاق بچه را که خواب بود از توی نلو برداشتم سنجاق را از زیر گلویم کشیدم. اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانی فرو بکنم، بچه از خواب پرید و عوض اینکه گریه کند تو رویم خندید. خانم نمی دانید چه حالی شدم. دستم بی اختیار پایین افتاد. دلم نیامد خوب هر چه باشد راست راستی دلم از سنگ که نبود. بچه را سر جایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم آنوقت با خودم گفتم: خوب، تقصیر بچه چیست؟ دود از کنده بلند می شود. باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده شوم. خانم حالا که برای شما می گویم تنم می لرزد. اما چه بکنم؟ همه اش به گردن شوهر آتش به جان گرفته ام بود که مرا دست نشاندۀ یک دختر ماست بند کرد. خدایا خاک برایش خبر نبرد.

از کرک گیس خدیجه زدیدم بردم برای ملا ابراهیم جهود که تو محله راه چمان بنام بود، برایش جادو کردم نعل توی آتش گذاشتم، ملا ابراهیم سه تومان از من گرفت که او را دنبه گداز بکند، به من قول داد که سر هفته نمی کشد که خدیجه میمیرد. اما نشان به آن نشانی که یک ماه گذشت خدیجه مثل کوه احد روزبروز گنده تر می شد! خانم، من اعتقادم از جادو و جنبل و اینجور چیزها سست شد. یک ماه بعد اول زمستان بود که گدا علی سخت ناخوش شد، به طوریکه دو مرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقش کردیم. یک شب که حال گدا علی خیلی بهم خورده بود من رفتم بازار از عطاری داراشکنه خریدم، آوردم خانه ریختم توی دیزی ابگوشت، خوب بهم زدم و سر بار گذاشتم. برای خودم حاضری خریده بودم، آنرا دزدکی خوردم سیر که شدم رفتم اطاق گدا علی. دو مرتبه خدیجه به من گفت که دیر وقت است برویم شام بخوریم. اما من جوابش دادم که سرم درد می کند. امشب میل ندارم، سر دلم خالی باشد بهتر است.

خانم، خدیجه شام اول و آخری را خورد و خوابید. من رفتم پشت در، گوش ایستادم، صدای ناله اش را می شنیدم. اما چون هوا سرد بود و درها بسته بود صدایش بیرون نمی آمد. تمام شب را من به بهانه پرستاری پیش گدا علی ماندم. نزدیک صبح بود دوباره ترسان و لرزان رفتم از پشت در گوش دادم، صدای گریه بچه می آمد. اما جرات نکردم در را باز بکنم. برگشتم پیش گدا علی. خانم، نمی دانید چه حالی بودم! صبح که همه بیدار شدند رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم، دیدم خدیجه مثل زغال سیاه شده مرده، و از بسکه تقلا کرده بود لحاف و دشک هر کدام یک طرف افتاده بود. من او را روی دشک کشانیدم، لحاف را رویش انداختم بچه گریه و ناله می کرد. از اطاق بیرون آمدم، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم. بعد گریه کنان و تو سر زنان خبر مرگ خدیجه را برای گدا علی بردم.

هر که از من می پرسید خدیجه از چه مرد، می گفتم: چند وقت بود که برای آبستنی دوا و درمان میکرد، وانگهی زیاد چاق شده بود شاید سخته کرده. کسی هم به من شک نیاورد اما من خودم را می خوردم و با خودم می گفتم: آیا این من هستم که سه تا خون کرده ام؟ از صورت خودم که در آینه می دیدم می ترسیدم. زندگی به من

حرام شده بود، روضه می رفتم، گریه می کردم، به فقیر فقرا پول میدادم اما دلم آرام نمی گرفت. یاد روز قیامت، فشار قبر و نکیر و منکر که می افتادم خدا می داند چه حال می شدم. آنوقت به خیالم رسید که بروم در کربلا مجاور بشوم و چون گداعلی نذر پسرش کرده بود که با او برویم به کربلا بی میل نبود که برویم، اما همیشه بهانه می تراشید، این دست آن دست می کرد، می گفت: سال بعد می رویم به مشهد. چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همینطور پشت گوش می انداخت تا اینکه او هم عمرش را داد به شما. امسال من کلاهم را قاضی کردم، همه دارائی گدا علی را فروختم، پول نقد کردم، چون خودش وصیت کرده بود. و این بود که وقت حرکت شما و مشهدی رمضان را نشانی دادند و از قزوین با هم حرکت کردیم و این جوانی که با من است و مرا ننه خودش میداند، همان حسین آقا پسر خدیجه است. گفتم از اطاق بیرون بروم تا حکایتم را نشنود. همه مات به سرگذشت عزیز آقا گوش میدادند. بعد اشک در چشمش پر شد و گفت: حالا نمی دانم خدا از سر تقصیرم میگذرد یا نه، روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یا نه؟ خانم، چندین و چند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را به کسی بگویم: حالا که گفتم انگاری که آب روی آتش ریختند. اما روز قیامت ...

مشدی رمضان علی خاکستر ته چپقش را تکان داد و گفت: خدا پدرت را بیامرزد، پس ما برای چه اینجا آمده ایم؟ سه سال پیش من در راه خراسان سورچی بودم. دو نفر مسافر پولدار داشتم، میان راه کالسکه چاپاری شکست، یکی از آنها مرد، آن یکی دیگر را هم خودم خفه کردم و هزار و پانصد تومان از جیبش در آوردم. چون پا به سن گذاشته ام، امسال به خیال افتادم که آن پول حرام بوده، آمدم به کربلا آن را تطهیر بکنم. همین امروز آن را بخشیدم به یکی از علما، هزار تومانش را به من حلال کرد. دو ساعت بیشتر طول نکشید، حالا این پول از شیر مادر به من حلال تر است. خانم گلین قلیان را از دست عزیز آقا گرفت، دود غلیظی از آن در آورد و بعد از کمی سکوت گفت: همین شاه باجی که همراه ما بود، من میدانستم که تکان راه برایش بد است. استخاره هم کرده بودم. بد آمده بود. اما با وجود این آوردمش. میدانید این ناخواهری من بود، شوهرش عاشق من شد، مرا هوو برد سر شاه باجی. من از بسکه توی خانه باو هول و تکان دادم، افلیج شد، بعد هم در راه او را کشتم تا ارث پدرم باو نرسد! عزیز آقا از شادی اشک میریخت و میخندید، بعد گفت: -پس... پس شما هم...

خانم گلین همینطور که پک به قلیان میزد گفت: مگر پای منبر نشنیدی. زوار همانوقت که نیت میکنند و راه میافتند اگر گنااهش باندازه برگ درخت هم باشد، طیب و طاهر می شود.